



سرورده های نو از وحیدالله غالب

۱۸ مارچ ۲۰۱۵

شاگون بهار مبارک!

میثی نویت سالی نو تیر بنه سوار	ز هنگِ دل از دل بنهست بویی بهار
باغ دَرُون خسرو گل ات خسرو صدا	بلبلین ســـــــــــــــــازین کنین از دل قرار
خنبچکینین تُخچُ چورج ات سخ رقاص	سُودج گه شبنم خهین اته پهرکین سوار
باغ دَرُون سقره بلندت وید ته وخت	دس نماید از وم عرعر انجیفد کنار
وخت کسارت چهریخ ات نهذاو نهال	یُغ مـــــــــــــــــذست انجهن ات بنیج کن تیار
لوم ته خـــــــــــــــــاله وز ایام تبریک تو ارد	ناگ مو بهین ریزجن قماچ قد هر کخار
ای مهکک اندیخ تو دهک نوروزی مورد	از تو چید هر غم بنهست پروردگار

"غالبی" شچ کِرچکین چرچر نغور

تا تو غم از دل رخیشت ات کبست فرار

خسرو یک اث یت بهار

خسرو یک اث یت بهار مهش دلینین ست قرار
بلبلینین گل خـمـسـار قـد مبارک یت ایوم
یت بهار ات کار و بار مهش بنهجینین ست تیار
بیـــــدی یم نر از بیار قـد مبارک یت ایوم
مـــــور حـکـینین انتظار کار کنین ات ابتکار
چس خـر هـنـگـین بی قرار قـد مبارک یت ایوم

بهار

همـــــدم و یار میرســـــد آمده نو بهار من	بوی بهار میرســـــد آمده نو بهار من
نقش و نگار میرســـــد آمده نو بهار من	باغ و چمن چو نیلگون، جامه سبز، کوهسار
وقت خـــــمـــــار میرسد آمده نو بهار من	جنبش لاله زار بین پیش قـــــدم چو گل بچین
جمله قطار میرســـــد آمده نو بهار من	نالہ بلبل است و است شور و نوای کبک مست
غنچه قـــــرار میرسد آمده نو بهار من	قطره شبنم آنچـــــنان ناز کنان می چکد
رحمت کار میرسد آمده نو بهار من	یار و رفیق مـــــن بیا غرس نهال دوستی!

"غالب" اگر بهار خوش، زحمت و بتکار خوش
شه ســـــوار میرسد آمده نو بهار من

زمان بد

که هر که به نفع اش قیام کند، هوشیار!	زمان بد رسید و چنان، زیستن دشوار
نگاه تیز کنید چـــــون میان ما اغیار	به صـــــد بهـــــانه نفاق در میان ما بکنند
همه برین حضور اند کجـــــا بود دالار	کسی کجـــــا به عدالت به پای برخیزد
گـــــزین فرق میان خود و همان یکبار	تو ای غـــــرور وطن چشم خویش بگشا
بگـــــویم آنکه خیانت کند بود غدار	نماند طـــــاقت بر مـــــا کسان غریب
بیا عجـــــوم کنیم و ز ریشه این کردار	منـــــال از این رشـــــوت و ز واسطه ها
هزار پیر وجوان شد به خاک و خون و فرار	چـــــه آفت زشتی در این وطن قـــــاچاق
که ماند به آستین ما چو خار و حلقه ی مار	بنـــــالم از این جنگ و این سیاست خـــــام

برای ما که بود خاک این زمین زیور
یکی به فکر حقوقی بشر دگر به فکر دگر
دلش شکست ز نام و نشان رای دادن
در این شرایط دشوار بر کی اعتماد کنیم

تو ای جناب گرامی قدم درست بردار
ولیک به حقیقت همه به شان خویش خمار
که وعده های خدمت شد مثل باد و غبار
چرا که کسی نیست، به کار خویش، خود مختار

چه درد و سوز در این خاک "غالب" است امروز
دگر چه حاجت حرف است که پند نیست بکار

دنیا بی وفا است

چون برگ خزان آمده ام بر سر این خاک
کرد شمس طلوع بر سر عمرم که خطا شد
حیران کنون من ز همه حسرت خویشم
در روز ازل آمدم و گریه نمودم
من مسافر در این صفحه عالم
این نفس چه در فکر زر و سیم و منال است

وای کاش ز این جا ببرم روح روان پاک
نی هوش بسر ماند بجز درد و غمی تاک
عمر است پر از فتنه و عالم شده چالاک
اکنون که این عالم در گشته چو ضحاک
گردوست تویی نیست مرا ز هیچ کسی باک
لیک عقل به اندیشه ی یار است و به ادراک

"غالب" به رهی راست و عبادت تو دل انداز
تا روز قیامت نشود روز تو غمناک

مُعَلِّم

آن آفتاب و شمع فُروزان مُعَلِّم است
آن رهنمای راه حق و نهی است ز جهل
همسان شمع سوخت و نرفت دور از میان
از جاده های جهل و جهالت خبر بداد
رفتند کودکان و شدن رهبران! کی بود؟
از واژه های اوست رسیدیم بر مقام
در سن بیست چنان، موج دل، خروش
آن آفتاب جاده های زمستان مُعَلِّم است

آن بنده بی غبار و درخشان مُعَلِّم است
آن نور این زمین، فرشته عیان مُعَلِّم است
چون بلبلان صدا و غزلخوان مُعَلِّم است
اندرز گوی و رهبر ایمان مُعَلِّم است
با صبر و با تحمل دوران مُعَلِّم است
صاحب زمان جمله انسان مُعَلِّم است
آن آفتاب جاده های زمستان مُعَلِّم است

"غالب" نگر چسان، معلم بود فروغ
در باغ معرفت، گل ریحان مُعَلِّم است

ای نگار من

ای نگار من لاله زار من بشنو از دلی بی قرار من
آن تبسم از این لبان تو خورده بر دلی داغدار من
آن دو نرگست مست و پر خمار برده صبر من اختیار من
آن دو ابروئی دمب گزدم برده این دلم از کنار من
آن قدی بلندی تو همچو سرو کردم است جدا از تبار من
آن دو زلف شام پیچ پیچ تو میکشند دل از کاروبار من
حسن و جلوئی کار کرد تو میکنند بلند افتخار من
من ز شام و این صبح صادقش گشتم و توئی انتظار من

"غالب" مباد عهد بشکنی

یکدمی بیا بر مزار من

صلح میخوام!

اگر آن دخت افغانی به دست آرد دل مارا
به خال هندویش بخشم تفنگ و جنگ و غوغا را
هر آنکس چیز می بخشد ز قهر و عشق می بخشد
نه چون یاران خوش الفاظ سخن های مجلا را
ببخشد هر که چیز را ز فکر و هوش می بخشد
من آن چیزی که می بخشم شنیدم حرف دانا را
(غالب)

عشقی که وصال داشت

دو روی مقتطیس خواهد شد!

در غمی عشق تو چون سنگ ذغال می سوزم در خیال رخ تو با پر و بال میسوزم
گردشی از دمن و کوه و بیابان کردم دل به صحرا زده در خواب خیال میسوزم
تا به لب پیاله ز می کردم و گفتم نوشم بی خبر از شر او روز وصال می سوزم

این چه حال بود که من بر صنمی دل بستم تا که اکنون چنان جان و منال می سوزم
رهگذر شو و مبین آن مه تابان ! نه من که کنون از غم او شرق و شمال می سوزم
دخترک درد تو بسیار و وفا از تو کم است چه کنم روی ترا در همه حال می سوزم
"غالب" وصل دو عاشق، دو رخ مقناطیس
"عشق اگر داغ بود سال بسال می سوزم"